



✎ Ursula Nafula

📧 Catherine Groenewald

📖 Marzieh Mohammadian Haghighi

🗨️ persisk

📊 nivå 4

Barnebøker for Norge

barnebok.no

موزهای مازیزگی

Skrevet av: Ursula Nafula

Illustrert av: Catherine Groenewald

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge (barnebok.no), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons

[Navngivelse 3.0 Internasjonal Lisens.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no>



باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر از خوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزها بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزهای رسیده را کجا می گذاشت؟



بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگ مرا صدا زدند. من دلیلش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.



تماشای مادربزرگ، آن موزها، برگ های موز و سبد بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادربزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مادرم فرستاده بود. من اصرار کردم، "مادربزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که اینها را آماده می کنی تو را تماشا کنم." "بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده." من فرار کردم.



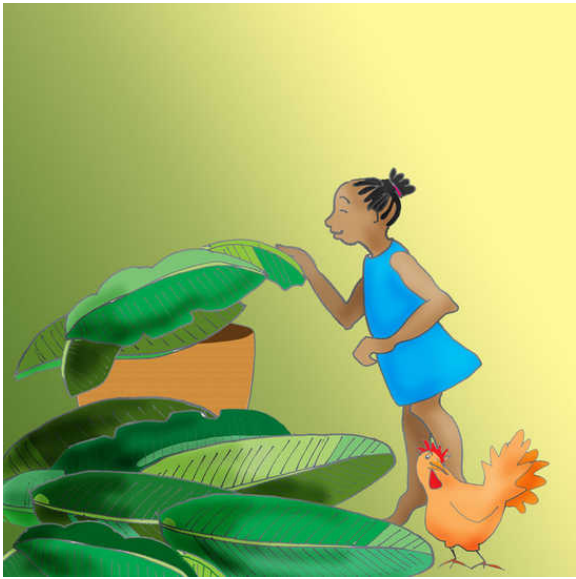
روز بعد، وقتی که مادربزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزها نگاه کردم. تقریبا همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی مادربزرگ را از بیرون شنیدم. من توانستم که موزها را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.

مردم روزها در خانه می‌نشستند و می‌دیدند که مرغ‌ها در باغچه‌ها می‌خوردند. آن‌ها می‌دانستند که مرغ‌ها در باغچه‌ها می‌خوردند و این کار را نپسندیدند. آن‌ها می‌خواستند که مرغ‌ها را از باغچه‌ها دور کنند. آن‌ها می‌خواستند که مرغ‌ها را از باغچه‌ها دور کنند. آن‌ها می‌خواستند که مرغ‌ها را از باغچه‌ها دور کنند.



مردم روزها در خانه می‌نشستند و می‌دیدند که مرغ‌ها در باغچه‌ها می‌خوردند. آن‌ها می‌دانستند که مرغ‌ها در باغچه‌ها می‌خوردند و این کار را نپسندیدند. آن‌ها می‌خواستند که مرغ‌ها را از باغچه‌ها دور کنند. آن‌ها می‌خواستند که مرغ‌ها را از باغچه‌ها دور کنند. آن‌ها می‌خواستند که مرغ‌ها را از باغچه‌ها دور کنند.





دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزه‌های رسیده به مشامم خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، "تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور." من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، "تو به چی داری می‌خندی؟" سوال مادربزرگ به من فهماند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.